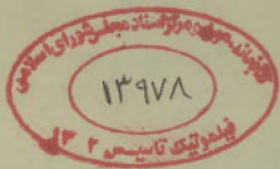


۸۶۲۲





۲۳  
عبداللہ

۶۴۶۲-۶

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: مجمع البحار فی طب		شماره ثبت کتاب
مؤلف: ابن سینا		۸۵۹۰۰
موضوع: طب		۱۳۹۶۳
۸۵۲۲		

بازرسی شد  
۳۰-۳۲

بازدید شد  
۱۳۸۲

۳۸۸/۶۱-۱  
اسکن شد

۸۶۴۴

این کتاب مال  
دفعه اول و مل  
سن  
و در کتابخانه  
هنگامی که کتاب  
تلف شد

۶۶

۶۶

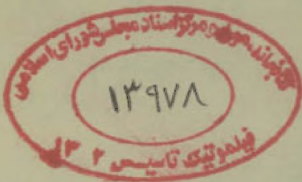


بازرسی شد  
۳۰-۳۲

بازدید شد  
۶۸۶۱

شماره
۸۷۶۶۱





۲۳  
عبداللہ

بازرسی شد  
۳۰-۳۶

بازدید شد  
۱۳۸۲

اسکن شد  
۱۳۸۸/۱۶/۱

۶۴۶۲-۵

<b>کتابخانه مجلس شورای ملی</b>		
کتاب: مجموعه خطی مختلف - آئینہ ہند - ہندی و عربی - طبع ۱۸۵۲		شماره ثبت کتاب
مؤلف: ...		۱۵۹۰۰
موضوع: ...		۱۳۴۶۳
۸۵۲۲		

۸۶۴۴

# باز چو مشتاق از سر و نشان رسد



آینه جهان سمار

بلکه عزیز و محترم گردانید و جمله کونین را پیا فرید و کارکنان با هر کس فیکون  
و واسطه کونا کون برگرد کرد و بعد قدرت خود و وجه آدم پیا فرید عالم را  
بشش روز آفرید و آدم را به جمله روز آفرید که جمله سال این عالم  
است که تا عالمیان بدانند که چه شریف و عزیز و گرامی کون نیست یقین  
سجانه ما اعظم شانه چون مظهر سر حق بنی انسانیت بر تخت وجود پرست  
زان مظهر حق جلله دم شده در عین ششم و صورت رحمانیت  
کس مطلع نشد بود و آن خزینه داری خدای تعالی خود میگرد آن کون محبت  
انسانیت در صدف بحر معرفت تعبیه کرد پس پیاورد آن کون کج یک به هم  
در دل آدم بنیاد و روح در وی دمید که و نعمت فیه من روحی اندک و دل  
و آن تجلی کرد سید عالم صلی الله علیه و سلم فرمود آن الله خلق آدم حقول  
فیه عشق پیاورد آن کون را بر آینه زمره عشق آن کون را بر آینه عقل که با  
کنون که عشق و امید همه که با کون که پیاورد آدم پس آن کل دل گشت  
و دل آینه گشت و عکس در خود پدید گرفت و جمله کونین را نمود که پدید  
خیا که نشان نور از ماه کیه و ماه از آفتاب و آفتاب از عرش و عرش  
از دل صاحب دل یعنی قطب الاقطاب و او از دل سید کونین و سلطان  
خافقین صلی الله علیه و آله و سلم پس چون شرف و غایت آدم را  
پدید شد جمله فرشتگان او را بپسندید که نزد شیطان حاضر بپسندید  
از بزرگی و محبت آدم را ملاحظون گردانید ای دل تو را بپسندید و در پیش  
رود و پیش نهادیم که در دایره از عیش و آسایش



کافی سجده که تن بر نمازی نبوده و جمله موجودات سحر تو شدند و افلاک و اجرام در  
رقص آمدند از محبت تو و از بهر خدمت تو و تا شدند آسمان سقف  
لشت تا آفتاب و ماه از دی نیانند و کواکب ثابت و سیاره در اغ  
توانند و جمله فرشتگان در خدمت تو اند و بران وجه گفته اند که بهر چه  
نه از فرشته در کار پاید تمام نایک لقمه در حوضه تو برسد زمین  
فرشته لشت نایبانات بروید و باران و آبها روان شود ابر  
و بار و شب و روز و جمله در کار تو اند و جمله سیارات از عرض  
تا تحت اکثری کار کا مست که از بهر تو بر کار کرده اند و هر چه آفریده  
شده است در دو عالم از بهر تو آفریده شده است که تو همان عزیز  
حقی به جای می که مست مترل لست و هر چه هست از بهر لست  
هر چه هست اندر زمین و آسمان که بدانی دست مای کار لست ملک این بیابان  
جرا بسباب و نواهی کار لست محور و قطب فلک دانی که حیات ساز فوج آسمان  
آفریننده در جهان دوز و دار اندر نواهی کار لست عجب آنکه هیچ اندیشه  
به مراد تو نیست من از بهر بیستم و شکل عجب و متحرک لطیف و شریف  
که بیستم ای دوست وجود و عدم است همه سرایه نشانی و حرکت  
آن دیده نداری که بدینی او را و در نه زسرت تا قدم است  
نیز در باب که تو غریب و کدخدای جهانی و مقصود آفرینش و زیاده

کالیات

کالیات توئی و جمله انبیا از بهر تو اند و طفیل تو اند و درونق و زینت  
عالم توئی صورت عقل را نگار توئی چمن روح را بهار توئی  
مست جام مواش و زندها که در این خانه سوشیار توئی در دشتها و دشتها  
در دو عالم بزرگوار توئی جز تو اندر شمار نیست کس کا قول و آخر شمار توئی  
این شرف و عزت تو تمام است که حق تعالی میفرماید و لقد کرمنا بنی آدم  
یعنی بدستی که غریب و شریف گردانیدم آدم را ای بنی نیا که ای توئی  
و ای آینه جلال شما که توئی بهر دن ز تو نیست هر چه در عالم هست  
در خود بطلب مرا بجه خواهی که توئی انشا الله که خود را بدانی و همه دولت  
برسی آنکه علی کنشی قدر تر **باب دوم** در معرفت دل و عجب و عجز دل  
چنانکه سید کالیات دوایت میکند که کبر عظیم جل جلاله گفت لا یسعی  
ارضی و لا سابی و لکن یسعی قبل الموت من فرمود که در بیکم و در پیش آسمان  
اللا در بیکم در دل مؤمن رسول علیه السلام بر سید از حضرت عزت  
که کجایی فرمود انا عند المنکسرة قلوبهم لاجلی یقین من دل  
باشم یار آمد و گفت حستیدار دولت با ما بامید ستمه در دولت  
ماد الیکتبا نطام باشد ما را خواهی شکستیم میدار دولت از حضرت  
رسول بر سیدند که این الله فی الارض یعنی حق تعالی کجاست در اوی



فرمود که فی قلوب عباده المؤمنین یعنی در دل بندگان مؤمن  
زهی مقدس و بزرگوار جانی که چنین بزرگواری کند در درگاه  
و حدت بود و سر دل جثمه بجز است همه سلطنت و عظمت حق است  
با ورت نبیت در عالم ارواح در رو و بدین که دل در عالم وجود  
خداست و منبع قدرت است سلطان عارفین بایزید بطای  
فرمود که هر که در دل خود سیر افتاد و صد هزار سال پریدم هیچ  
پایانی ندیدم خواستم که زمین و آسمان و عرش و کرسی را بپیم  
پیدا شود از نگاه در گوشه دل دیدم آسمان و عرش و کرسی بجز  
خیمه و تخت حقیر می نمود سید کاینات فرمود که او در درگاه  
پرسید از حق تعالی که هر پادشاهی خورشید دارد خزینه تو کی است  
حق سبحانه و تعالی فرمود که خزینه دارم بزرگتر از عرش و قیام تو از  
کرسی و آرد است از ملکوت و خوشتر از بهشت زمین و آسمان  
است آسمان او معرفت است و زمین او عقل است  
و ستارگان او بر ایست و آفتاب او شوق است و ماه  
محبت است و باران او رحمت است و درختها او طاعت است  
و میوه او حکمت است چهار در دارد علم و صبر و شکر و رضا

و آن در

و آن در است پس سول دل مؤمن را تشنه کرده و گفته همچون شهرت معبود  
و همه چیز در و جمع و یا بوستانیت آرد است و تخت سلطان در  
دل یک منظر است ربانی حجه دیوار در دل خوانی سینه چو قلعه  
و دل قصری و حیات تختی و روح پادشاهی بران تخت نشسته  
و عقل وزیر است و حضرت رسول علیه السلام فرمود آن فی  
حسب این آدم مصیقه او اصکت صلیح بها سایر اکسید و او آفت  
بها سایر اکسید آلا و صلیح القلب یعنی دل پادشاه کوششیت در بیلوی  
اگر با صلاح باشد همه تن با صلاح باشد و اگر بغضا باشد همه تن بغضا  
باشد و آن در است این که قالب آدم اگر بود ساخته و همه فرشتگان  
می آمدند و بتعجب نظری کردند و می گفتند چه عجایب است شیطان  
حاسب در درگاه او در آمد و همه اندرون او را سیر کرد و بیرون آمد  
گفت او عالمیست یعنی مجوف او عظام محتاج شود و او را زود منجم  
توان کرد اما کوشکی دیدم در بیلوی چپ او اما در او ندیدم درگاه  
نداشتم طلسم و کنج آنست بتری که حق نهاده است در آن است  
پس آن تشریف و قدر دارد و جمله فرشتگان عکسند و ندانستند  
که جمعی باید کرد اکنون ای طالب حق در باب شناسن تن باید که سرست و نگاه  
دلالت داند کسی این حال که آگاه دلست که شسته طبعی بخش و کرسی طلب



از دل طلبش کاینه شاه دست حضرت رسول علیه السلام فرمود که طلبش  
العلیم قلب المؤمن که حق طلبی بجای رود از دل طلبش چون عین  
مرآت است حاصل طلبش در هر دو جهان دست کز غیر بر نیست  
دل نیست بغیر او تو از دل طلبش در ویشی بجای طالب حق بود و در دنیا  
در ملک و بود کوشیده و سهرت و روز در طلب بود در صحبت مشایخ و  
خلوت و مدرس و خانقاه می بود از غایت شوق حق صبرش نمایند  
روی بسو نماز و مدتی در شهر و ملک و مدینه و بیت المقدس و نماز  
متر و بود و فایده او را از خود نمود پس آنکه روزی روی بصر آنها  
دور دست و بیابان دیوانه و شفته می دوید روزی از غریب و  
ضرورت طاقتش نماند از بیای در افتاد و می طبعید و میخواست  
و خود را در کلیتی بکشد و منتظر مرگ بود ناگاه در دلش کشید و در  
دلش تجلی کرد حق تعالی بجایه در آن بحر مشاهده غرق شده بود تا که  
از کونته نماندی خواست کی فرموده کان فی مقدار ایچ چیست در  
یکلم نمانست لیکن الدار و غیر کم دیار و یحیی چون بود از دست  
بر صفت و خود را بر گردن گرفت و از شادی میگفت ای دوست  
من ترا می جستم در شهرها و کوها و بیابانها و تو در یکلم من بودی

یا در خانه و ما کرد جهان میگردیم ای دوست ترا هر کجای می جستم  
هر دم خیرت را این و آن می جستم دیدم بنویشتی در الموضع دل طلبش  
تجلیت زده ام که تو نشانی می جستم بدانکه دل هم عین حق تعالی است  
جانبی رسول فرمود که حق تعالی میگوید لا یسفی ارضی و لا ساری و لکن  
یسفی قلب المؤمن مان بر خیر ای طالب هر روز دل نشین و خالق منزل اگر  
مشتاق دل معدن طور او است طلبش دل قابل نور او است از دل طلبش  
خواهی کردی به جمله ابرار وجود در عین ظهور او است از دل طلبش  
در شرح دل عقل جبر است ای محضر انوار الهی دل است  
سرمایه ملک یا دشامی دل است فقه حکم یا جبه بگویم دل چیست از ماه و فقه  
نمایم دل است بدانکه دل خون یا زه ایست مقصود مجنون بکنی و آنرا  
جسته القلب گویند یعنی دانه دل در چتری و بر کن و انواری که در دل در وجود  
پیدا میشوند از آن تخم است و فطر حق است و نقطه وجود است بعد از  
نقطه علقه میبرد و صورت دل پیدا میشود پس حله وجود از آن نشو  
و نمای که در جسته بحر وحدت است و حیات تن و جان از دست جان  
مردم و نمیکند آن نقطه میبرد میداند که چه بحر است بحر است کی گویان  
و بی پایان و عالمیست بی ابتدا و انتها از وجود این گوید دل شریف  
و از وجود دل این مشرف است و از وجود آدمی عالم و عالمیان شریف شد



و شناخته گردیدند پس یقین شد که منبع و مظهر حق است و نقطه  
وجود است و بگوشت تعالی تویی در یاب و در خود فرو و در دل  
خود سیر کن تا آنچه میخواهی بیابی این حجره در خانه ایست که در آن  
ندارد و حاجب و لواب ندارد و بر چیز و مردانه قدم در نه و درای  
تا چند پریشانی بری و سرگردانی کنی از مولانا جلال الدین میرزا  
ای قوم بچ رفته بگاید بگاید معشوقه هم اینجاست بیاید بیاید  
معشوق تو هم ساید و درواید و درواید در بایه میرزا تنها درجه  
ثانی ای نفس نامر و بر چیز و مردانه بر در بادی تعالی هر سیه تا بهر  
بود کردی و کوی دولت و جهان از همه بهری چنانکه گفته اند  
ای دل سر کوی یاد از افغان خالیست بام و در و در زین از کیمیا  
کو بیج بهر بخت میلیست بر خیز و بیا کنون که میدان خالیست  
انست اند که بتو فیتق او میگرداند عنه علی کل شی قدیر بیا  
در معرفت دل که آینه حق تعالی باشد حضرت رسول صلی الله علیه و آله  
فرمود المؤمن مرآة المؤمن بدانکه حق تعالی مؤمن حقیقی بود و بنظر  
مؤمن آینه بند مؤمن حق است این سر بود که حضرت رسول علیه السلام  
فرمود که قلب المؤمن اصبعین من اصابع الرحمن بعلینا کیف نش

یعنی دل مؤمن میان دو انگشت از انگشتی رحمن بود پس بگرداند  
چنانکه خواهد یا دشتاه صاحبش از و کوم و چیزهای قیمتی در خزانه  
اما آینه در جیب بند و ساعت بدست گیرد و در انگشتان اندازد  
و دم بدم آینه بآینه جمال خود و دیگر چون عاشق جمال خود دست آینه  
از دست نهد و از خود بخود عشق یازی کند و رسول فرمود که خدای تعالی  
در دل مؤمن هر روز سیصد و شصت نظر کند پس یقین شد که دل آینه  
حق است و شیخ نجم الدین دایه است مقصود وجود است و جهان آینه است  
منظور نظر در دو جهان آینه است دل آینه جمال است منت منت  
هرین سر و دو جهان غلاف آن آینه است این سریت که دل در پر قدرت حقیقت  
تا در و در و او را پاک دارد و پس شرف و عزت دل ازین است که آینه حقیقت  
عارف حقیق گفته اند بیانش بود صاحبش روزی از لطف فرمود که  
ازین جمال با کمال خلق محروم اند میخواهم که جمال مرا به پند و بر خور دار شوند  
و دست ایشان بدان جمال نرسد پس از بر قصه صورتها بساخت وید  
هر صورتی آینه بنشانند و خود بر منظر نشست و بران آینه نظر میکرد  
و آوازه در میان خلق افتاد می آمدند و نظر میکردند نظرات آن بر  
منظر کاغذی که در از غایت بلندی و نمی توانستند عطار راست  
تو بلند و عظیم و من سیستم حکیم با تو چون رسد وستم پس در آینه نظر میدادند  
و عشق با هم میکردند حق تعالی در منظر سلطنت و عظمت و کبریا بود



خلق را آفرید و در دل هر یکی آینه ساخت چون خوانند که بران جمال  
با کمال نکرند بر آینه خوانند و در او آید بپشت و عشقها زیان کنند  
دل مظهر عکس نور جانست در قبضه قدرت پدید جانست ز نهاد زری  
پاک دارد او را کماینه طلعت رخ جانانست ای عاشق در دل خدا  
توانی یافتن و دیدن و عشقها زیان کردن مان در از غیر خالی کن  
و محکف در دل شو مردانه و دیوانه و ارباب تالاف توانی زدن  
ازین سخن که گفته اند دیوانه عشق لاکانی دل است بر وانه شمع  
کن فکوی دل است و آن در کرا نماند که سلطان مردم بروی نکر او  
بدانی دل ناست اما از میان هزار دل یکدل آید نماند  
من میگویم دل عجب سر نیست اما دل باشد که هیچ نبرد و دل باشد  
که همه گویند از او خواجه عبدالله انصاری گوید از تفاوت این راه  
و پیاده آید یکی جایگاه یکی نعل سوار آمد و یکی آینه شاه از تری  
تا تری یا فرست مر که او دلی دارد پدید که در دل بداند آید و فلا و ازین کان  
برون آید می آن یکی آینه و آن دیگری نعل است و نعل فصل است  
و نعل است لطف حق است آنرا که خواهد بخشید چنانکه کسی در راه  
بکجاست و صل رویت و حقیقت منتظر این کاد و ولست کنون تا که راه

ای قاسمی این راه بگوشتن توان افتد از جذبه که آینه سبوی خویش کشیدند  
چهارم در معرفت آن که دل جام جهان ناست ششم  
و جتیه است حق تعالی جل جلاله میگوید که و کن اقریب الیه منکم  
و کن لا تبصرون و فی انفسکم افلا تبصرون می نمایم بر آن نشان در عالم آفاق  
و انفس و اندرون شمار بر وحدانیت ولی نمی بیند شما عارفان محض گویند یعنی  
می نمایم خود را در همه حال بشمار و نشان پدید نمی داند که چشم اندرون که بصیرت  
است بسند و هیچ نمی کشاید و نه می بیند بیکت بید و به بیند  
در جتیه جام جم ز کوه نظری مردم نه تحقیق کمانی بیرون رود و به بدست  
که نه دره خاک جامیست جهان نمای جوی در نگی چون صورت بیج حسد  
باصره و سامعه و ساه و ذایقه و لامه و حسی دل و جان نیز بیج حسد دارد  
نه گاه که این بیج حسد صورت به بند و آن بیج حسد معنی گشوده شود پس  
ازین سبب در خلوت تا یک زبانه اند تا چشم معنی کش ده شود  
و گویند از این بیند بیج حسد است که هرگز کور نشود و غیر دیگر در روشن  
و زبانه تر گردد آنالی و آید بی و جاوید باشد گویند جمیع جامی  
و است که همان نمای گفتند و علفانی داشت از ایدیم و ده بند  
بروی بود و مرگاه که این بند گشوده بودی آن جام از علفان برود  
نیامدی چون اقیام در استوا بودی آن جام را بر اقیانان کشیدند



و از نور آفتاب آن جام منور شدی و جمله عالم در آن جام نمودی پس  
کمی خند و یاکرت عالم بوجه حال آنکه آن جام جم را شنید و تعجب کرد  
و در طلب آن افتاد مدتی مدید و روزگاری بعید معلومش گشت  
که دل او ست جوی در یافت سلطنت و عظمت و قدرت  
حق را دانست از تحت فرو آمد و روی در حق نهاد که ملک  
باقی اینست و از ابدال و نوسنودیم که میگفت کینه و مشهور  
هست و از نه است پس یقین شد که آن دلست که جام جهانی  
نماست در حین جام جم جهان میبودم بلکه خط تخفیف و دومی  
راستاد و جوی جام جم بشنودم خوف جام جهان نمی هم خوف بود  
پس در بلیغ بهی که معلوم نشود باید که بداند و قدر خوف است  
و قاشای جبهه کیند و از وجوه خوف بر خود بد جام جم سالک باید  
چون تو نشناختی کسی حکیند اما عارفان میگویند که تو شایه حق و عشق  
با روی با تو میکند دل آینه خود را در خاک پنهان کردی از آن سبب  
از تمامشای حسن خوف محرومی شیخ عطاء الله ای دریغای دریغای  
ای دریغ کین جنبش می با نذر بر میخ حال آب حیات بدان  
که حق سج فرمود که فی انفسکم انما انصر و ان یقین آب حیات

در نفس شماست که آن نور حق است و در دل است و باعث حیات  
شماست اما تو او را پنهان کرده و نمی بینی این نیست ده خدا که پند  
و آن چیز که در دو عالم انکار شده آن جثمه که خور و خضر از آب حیات  
اندر دل است لیکن اباشته بمجموعه اندر حیات جاودان  
در میان جاودا بودم است دل گوشت یاده ایست صنوبری شکل  
و در بیلوی حب در زیر سینه آویخته است و یقین بدانکه کاین  
در این است و جمله موقوفات غیب از حق تعالی در وی آید و پیری  
و به جمله عالم میر که اثر میکند و یا محول جامیت بدست شایر  
می میکند و می گویند و می داند و در این سیطان چرا که کاین  
خبر حق است و در در این راه ندانسته پس این کج را با بد  
که راه حکم بود که کسی بد بخار راه نهند و اندرون دل بحر الوهیت باشد  
مظهر حق است و بحر الوهیت که از چهار حد گوشت فیض میگیرد  
دریک است که دل و طرف دارد و آن رو که به طرف حقست بلکینست  
در روشن و یک روی دیگر از که در درک بشریت تا یک دقیقه شکر  
و جمله اینها و اولی که رسید اندوی مدت محفوظ و بریافت و دم  
خود و نیکو گفتن و خفتن و کم کردن و بعبادت طرف بهره دل را منور ساختن  
تا خود را و خدای خود را در و بیخون و جراتش آمده کشد و بهر حال عالم



نور الهی که در آن طرف نور شناخته و بدین طرف  
حبیب دل که هر شعوه بینی که عجایب عالمیت بی پایان و غریب  
بحر نیست بی نهایت و بی کران و محدثش و منور و جرم و نقص  
اوست و مظهر حقیقت و حق دروید است حمله ایسا و اولیا  
در دل خود حق را یافته اند و درین اند و خود را ندانند  
مرد سالک راه و در حال خود فرود رفت خدا دارد و در  
دل مشیخ انوار است از آنکه نور حق در می درخشد و عکس  
وجود و اعضاء را منور می گرداند چون چراغی که در  
سینه از می در نورها و سوراخها روشن و در صحنه چراغ  
خانه تاریک مشوق چون چراغ نظافت به کاه که از شخص پاکیزه  
و نجس می در و فتنه که خود قدس در آن نور خود بر کرده است و چون  
اسرار که قلب معانی و علوم که در همه کتب است از دل پیدا شده  
نیت اند که بیانی و در در آن دل صد کتب بتوان کرد  
عاشق میگزین محبوب سالها جان داد و دید و طلبید و گفت  
و شنید و بلافاصله که چون وقت مردن رسید ناگاه در آن  
گفت و الله اسرار حقیقتش نمودند حق را پدید آورد

بمحو عاشق آشفته و در روانه بخشد تا باسد که محبوب را بخوار کند  
در خواب و سوز و کداز می بود و برینانی کشید محبوب  
آند و بر بالین او نشسته و بدوی خند و میگوید ز می میگزین  
خدی می بین و در ابرو و محبوبی اگر محبوب را باو غایت  
آورد آگاه کند تا ابد وصل او بر خود دارد شوق و اگر بگذارد تا او  
بزدان خواب میبرد و حقیقتش نشسته و آب در لب و با چون طفل با  
و در کنار مادر و مادر می چوید و با چون مایی که در دریا غرق گشته و صوفی  
که خواب زنده می دود و هر سو جای خلق در بحر و حدت در خند مایی  
بشخص خضر در ظلمات جهلی کم شده از عطش مردی و آب سبب است  
و ازین و دمان آب می خورد و خواهی که بینی و بدانی دانی و بینی است  
به چشم تا آب بد و تر که فی الحال میبرد و چشمه جات بکشد و با چون  
نوم در آفتاب چشم کشاده و هیچ نمی بیند چنانکه گفته اند نه بیند جوهر مانی  
همه مورد چشم فرو مانده غافل جوهری بدریان و با چون نشسته که در خانه  
چشمه آب جات دارد و بر سر او نشسته و از تشنگی می میرد چنانکه  
مولانا فرماید که آید از اینجا خود زلفت او و لیکن چشم که آگاه که  
لی اعتبار است به ندیم چشم و گویم نه کشایم گویم او آید که او در خواب  
بیداری تر بر سر باد و عار آمد شنیده که کشید که آب است



در ظلمات بطلب او رفت و سلم پا کرد و با عالم بسیاری کردید و نم  
و میسر نشد و الله الشک که کلمات خضر عارف بود و دریافت گفت  
بست در تاریکی وجود است و در ظلمات بستر است  
پس در وجود خود فرو رفت و در دل خضر چشمه آب حیات  
یافت و به جام محبت بنوشید و در نزه جاوید گشت اما جان  
ساکد راه روی داد که آن آب حیات چه آلت آن بود  
از حیات بر مرکه یک قطره بچکد از سینه مقدم میزد جان شود  
و هرگز نگیرد و هر که بچرخ بخورد زنده جاوید شود و حیات بخش  
و زنده جاوید شود و مرده زنده کند چون آن آب حیات  
در وجود او اثر کند میوه وجود او چشمه آب حیات شود هر جا  
که رسد در خاک و سنگ و در دیوار اثر کند و حیات پیدا شود پس  
یقین شد که خضر وقت قوی چشمه آب خضر چون دل داشت بگوید  
حیات ۱۰۴ این که خضر خود دو سکندر طلبید و آن جام کیم  
در جهان را می دید و آن کس که خلق از او تو انگر گوید اندر دل داشت  
رو به دست آورد بگوید به انکه اگر اعظم در دل داشت و آن نظر حقست  
که در جوه خالی خضر بود و دل دست و پا و عقل و جان و بی ترب  
و ادراک هر نظر حق تعالی منور میگرد و زنده و عاقل از هر

و دیگر و آن قوتی که دولت از حق تعالی استرا اکیسه میگویند و اگر در  
بیماری محبت در بید و نیک شود و اگر نه اسیری محبت بید آزاد شود  
و اگر بر درخت خشک محبت بید و سبز شود و اگر بر درخت سبز محبت  
بید و خشک شود و جلا اعیان او و اولیا او کار را کرده اند در اینها  
بگویند که آن محبت همه است نموده اند بر آب رفته اند و بر هوا رفته اند  
و در آتش رفته اند و در قفل و طلسم کشوده اند و در یو اسحق کزانی  
و بر سر دل رفته و علی بابای طولانی مثل از سبب عبثی و از سبب  
نیز ب رفته اند و بیک نفس از زمین تا آسمان رفته اند و خاک را مشک  
و سنگ را حل و یاقوت کرده اند و این همه از آن اکیسه است اما  
گوهر شب افروز نیز در دست و آن چشمه معنی بوی یعنی چشمه جان  
که عارف در مقام نشسته و چشم را بهم نهاده از مشرق تا به غرب  
و از شرق تا از یای می بیند و این عجیب که اکیه از عالم که نشسته سالیان  
در از او بر آن نگاه می کند و آنچه می آید می بیند و بیند و آن  
حق و قدرت و عجایب اعجاز مدیه می کند و هر چه در عالم ادراک  
بر و مطلعند می بینند و هر چه در کتب عدم است مطالبه میکنند  
حاصل حالات از منتهی تلاشی تحقیق میدادند زبانی مدوک و ذی مغز  
و ذی عنق و ذی کمر و سرفی و ممتزم که دل داشت که گوهر



و در این خزانه با شتاب و منظور حق است علی حلال آرمی نرگوار  
که هر چه بخواهیم در صدق و راستی در ملک وجود کوهر کنیم  
ازین حقیقت انشا میطبی آن حقیقت حقیقت حقیقتیم  
**باب پنجم** در معرفت شرح صورت دل رسول علیه الصلو  
و السلام فرمود این که این مضمون اذا صلیت صلح بها  
سایر اجسد و اذا قسدت فسد بها ما یزکک الله و می قلب  
یعنی در بدن دوم گوشت یا نه است چون اصلاح باشد میتر  
اصلاح بر می و اگر فساد باشد فساد بدن و آن است  
و غده خلق و حیوانات را این دل بر می اما از من اران یکی از ان  
دل نبی که می میگویم و آن دل است که از بدن سبب است بهر  
و از غل و غش پاک باشد و پاک باشد چنانکه حق تعالی فرمود الا من  
انمی الله تعالی بلیم یعنی پاکیزه یا بدیش بهر پاکیزه اما چنان  
که در دل است و امردی که در دل است و آن دل خاص است و شرح  
سید است و محمد غزالی گفتی ساخته است و عیال القلب  
نام نهاده و در شرح دل بسیار کرده و منقول از صدق از یکی شده  
که در اما صورتی دل را نهاده ای بخودیم و آنچه نویسیم برین است

فاما آنچه سر است عارفان بگویند یا نوح حق است الا جان عارف  
نیک می دانند که جسم است یا نه که ندانند و نه بینند و بختند محبت است  
و مستی است نوری بختی و درین زمان سعی که آفتاب است و در وقت  
زمان می خورم که روح برود از او است زمان مستم که عقل ریوانه  
چون دل را نمی توان دید و بدست گرفتن همین صورت و لرا از ان  
نبا خیم که با طالبان بدانند که کج حق و آئینه است سعی کنند و اجتهاد  
نمایند تا در وقت آیند **باب ششم** در آنکه چون این طلبی که  
بخت آیند و هر یک نه و بر خورند حق تعالی میفرماید و الذین جاءهم  
لینذینهم سبیلنا یعنی ای انک می که جهد کرده در مایه سستی و راستی  
بخایم راه بدیشان و رسول علیه السلام فرموده من طلبی و جده و  
یعنی هر که طلب چیزی کند و جهد کند یا بدو بر کمال کفایت اند که جویند  
یا نه و بگوید پس خود ای تعالی ان را بیا فرم و تن و جان و عقل و اراده  
و استعداد و بختی و همه عالم را منور او کرد و ایند چنانکه حق گفتن یا شای  
از لطف و رویش را عزیز کرد و خانه نوری بخشید و اسباب و آلات خانه  
بوی داد و آنچه ضروری است از غلام و کنیز و دیو و فرمود که درین  
خانه بختی که من نهادم از ان تست بر و در و در و پنجره و بختی  
ترا در خانه بختی و تو در این ترا هر چه بدست و تو دل را بش  
سبک بخت طلبم و کج برود بر ری و از صفه ریح برود از



پس آن کج نامه بود و آن مرد مرا فرمود بر خاست و میان درخت  
و ترک راحت کرد و تیر خیزد و جهد آن کج را بر روی آورد و در  
کشت اکنون حال تو است **سجده** و هر نماز مال مردانه  
در قدم ارجه راه بی پایا نیست که در خطا کار نامزد است  
از زنده مرگال زندگی حاصل کن کین زندگی تن صفت حیوان است  
پس ای در حق نه بتوجه درست و توکل بروی کن و دل و جان طالب  
شوی و نظام و باطن از لطف او باش و بود و وجود و هستی خود  
روزی بوی تسلیم کن و چون چنین کنی اوی داند و می بیند همه کارها  
ترا با و چون از آن او شوی اولین از آن تو شود **مرکز**  
**لله كان الله له** ما عاشق کس بجوب روی شدیم  
ما عاشق انکس که عاشق است کرده عشق حست و مردان شود  
مشتوقه بنار کس و اگر بر تو پس کج نامه تو این کتابت تا از آن  
و مدانی از سر دوق و حضور چون دانستی همه کارها دستوار تو  
آسانی عشق و مهر و دانه بسته بکن پدر خود آغوش بدالی که چه  
باید کردن چون هست جان بندی را و بکن دل یکی  
استاد و عشقت جوانی یاری او خود زبان حال گوید که چه کن

پس هر دی خواجہ عبدالعزیز رحمة الله علیه فرمود  
معدنی از رکا است و معدنی حق جان است از بی طلبی کمال کن  
حق بی طلبی جان کن و رسول علیه السلام فرموده که در دل می باید زدن  
بنیک و کار نافرود نکند و هم رسول علیه السلام فرموده که هر که خواهد  
که در دل او زود کشوده شود و لهارا شاد کند و شیخ سعدی  
رحمت الله کنست سالهارا یافت باید کشیدن تا در دل کشود **بکجه**  
شیخ بایزید رحمت الله علیه میگوید که شبی در راهی می رفتم  
سک بجه را دیدم که افتاده بود و فریاد میکرد و سرهای غنیمت او را بر کوفته  
و بخورده خود پیچیدم و چون که گرم شد دلم کشود و منور شد چون بقیه  
شتر آن همه عمر در بند آن بودم که دی را کشاکش کنم اکنون پس رسید  
بجه را گرم کشد دل کشوده کرد و **سجده** ای آدمی خیر و احسان کنند چه  
از آن کشد و اگر دل مردان حق کشد خدمت کشد و دوست  
و در نه زود تر و بهتر بکن باید و خیر و احسان کردن و نماند و او  
و معنی خوش و عا د با خلق خدا کردن و در بند راحت مسکنی نالی بود  
و شب و روز راه مردانه رفتن و بر حق بودن و در کشودن  
در درگاه پر سخنها گفتا نه اول آنست که هر کج حقیقت شما از دماغی  
نفس است و او را هر که نتوان کشت و ممکن نیست اما در توان کرد  
او را ضعیف و مسکین کنند و زلیل را در نه



تر است از دمای سر کج مکش آن از دما فدیغ شود از پنج  
تا بر یا ضمت و مجامده مسلمان شود و کج را تسلیم کند و این  
مشکلت سالها زحمت باید کشد و سالکان گفته اند که  
روی در حق نهادن و تحفی و دل و مراقبت در حظه او بودن  
که در خواب و بیداری قرین با رفار است چون برخیزد اندیش پیدا شود  
و یا همچون در ویش بنوا و دست تنگ که از مغصه میزد و کج خانه  
دارد و جلوه خلق با او می گویند و سوگو کنند می خورند و نشانی با شرف  
با و نمی کند و اگر به یقین بداند آن کج را بدر آورد و تو اگر مشقه  
پس از بد بخت و کاهلی که دارد و آن کج را نمی گزارد و در نمی آورد  
چون که پیر و چه سوه کند کج در استیض می گرداند که در بر آید  
چند باشد خیره کرد جهان چند باشد اسیر ظن و خیال این کج است  
بجز ایند و بشناسید و عارف دزد دل نشوید بیشتر گفته  
و یقین گفت که دل آینه حقیقت و کج سلطان است و حرم و عشق  
او است و جام جهان نما و اکبر و حقیق و کو مشرب افروز  
و بحر بقاء و ربای وحدت و جل خلق و روانی بر غنچه حیات  
و از آن کج از آن کج و آنند همچون مای در دریا و از کج وحدت

و حیات خیره دارند چون ازین قالب مفارقت کنند معلوم کنند  
زی دریا که اندر وی همه غرقند و جیرانند جو مای نرغ از دریا و در باد می  
همه او اول هم و آخر هم او ظاهر هم و باطن هم او در سر هم او در سر هم  
اما جام مجلس حق دلت و در گردش است و ساق حق است و مقام  
در هم سر ایا ظهور از حله ایبا و او ایبا را شرب ازین جام بود  
و سر برمان و میج که او ایبا و ایبا نمودند و سر برید و شود و سستی  
که کردند ازین جام بود مستی با یزدید ازین جام بود که گفت سجاده  
ما اعظم شانی و دیگر گفت لیس فی جنتی سوا آنکه و دیگر گفت زمانه  
و دیگر گفت مافی الوجود سوا الله عاشقان حال حق بودند و در میگرد  
عشق سر برید کردند و سخنهای عجیب و غریب گفتند یا جمیع  
در میگرد و وصل نه سر خوش زده از بزم اول است الک الله ای  
با یا ربهم دست در آغوش زده همچون مرده که پیر ازین ارادت  
و اختیار و حاکم نباشد با حق تعالی تا دل او را یکی کند و بکشد  
و این راه محمد و بانست و این نامور باشد یا جمیع ای کبری رحمت  
علیه میگوید که جلوت نشانی مشت شرط داد و باید که ای او را  
از دل بکشد و خود را دریا بیند و بخدای رسد اول دلت  
حسب از خلق با وضو بودن هم که خوردن هم که خفتن



کم گفتن ۴ بزرگ حق مستغول بودند تا دلی و با پیر خود داشتند  
حضرت رسول را پیشواي خلق داشتند و محکوم حضرت گفتن بزرگ  
بود و در پیدایش او را فی بودن و مدت خلق جلال و عزت و  
است ندیده و روز این بهشت شرط بجای آوردند البته در دل بکش  
و در اصل می شد اما شیخ کامل بحکم الدوله و الدین در این  
در حجت الله علیه میفرماید که نفس ابریا منت محکوم کردن سالهاست  
باید کشیدن و در خلوت نشستن و نه طمأنینه ای آوردن و پیر  
اما و از جانرا قوت دهد تا نفس از بدن شود چون که دل و جانرا  
تصفیه و تجلیه حاصل شود همه کارها آسان شود و بهر آن  
خواندن و سخن مردان شنودن رفود دل بکشید ای طالب  
صادق و ای عاشق لایق مردان به پیش کرد و کشوده است سعی  
و باید کرد تا که در می آید ترا فرمودند خواهی که جانی شوی  
که مردان بودند تو راه برفته از آن گدازم آن در سواد  
گشودند و اما شیخ دانی سید العبد الذلیل الحقی محمد اعظمی

که خلوت نمائند یعنی وقت ظهور است معنی پیدا شده است  
یا و شای بر می سازه با رونق و نشینند با و اب و عزت اندک  
اندک خودند جاعلی بروند و جاعلی دیگر آیند و نشینند و خوانند  
و تا آخر در آیند زنند آن و بیخا نرند و در و جفا خوردند بزرگ  
پیغمبر و بزرگان با و نشینند و حش و کجای و او سبب آیند  
اکنون آفر زبانت و زبانت و عبادت و جان با زان آفر زان  
امت رسول است و وقت ظهور است در با زان و در  
و گویند و هر که جفا معرفت میگویند اسرار حق در میان خلق ماس  
شدند در باب و تلقین ذکر گفتن از زبان یکی از کلامانی که  
تا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت که از اسرار بانی آگاه است  
در صفت صوفیان عالم شایسته بود دل خصمان ارباب صفا  
از گفتن لا اله الا الله است و بهر چه گفتن و بگوید این است  
هر چند که حضور دل بگوید و بگوید و اثر نماید شود آزاده  
جوانی خویش درین راه است اندر حرم حضور آگاه آمد  
در برده ارغنون جانانش آفر زان انبی انا الله و الله معنی را  
پرسیدند که نام تو چیست گفت علی از حقیقت آنکه خدائی نیست  
گفته بود که تمام وجودش علی بود پس خود را کم کرده بعد و می  
میوشت و اما شیخ دانی سید العبد الذلیل الحقی محمد اعظمی



چنانکه کم گفتن و کم خوردن اگر عظم است در راه حق و ذکر  
بسیار کردن بکسور و جود از حق بر می شود و دل می کشد و صورت  
و نورانی می گردد و ذکر مداوم می باید کرد آن و سخنها را مردان  
و شنیدن و برادر دل مراقبت نمودن و ذکر در دل را از ذکر  
و در یک یک و قرآن خواندن و سخنهای معنی و آشنیدن و آواز خواندن  
استماع کردن در حضور پدرگان و صحبت با دوستان  
الطیبه اثر نماید و چنانچه در دل کشود و یافت و افسوس  
و غافل را از کشید عشق آید و خوش جو جام اندر درک و بویست  
تا که در راه حق و بر کرد و دوست ای و جود هم ممکن و در کوفت  
تا میست و من رهن و باقی به او است **باب** در صفی و ریختن  
تا هر دو اندر دند در راه حق و به و است و در جهانی رسند و قوله  
ان الله يامر بالعدل والاحسان حق تعالی میفرماید که  
عدل کنید یعنی راستی کنید با خلق و خیر کنید و رفع ظلم کنید  
و با خلق راحت و مسایند و هفت از و دای چشم یک ی تا یقین شود  
که در صورت و معنی سلطان جا و دانی و سایه دانی و صورت عالی  
و سرزدانی اگر از سر شکی باز آیی ای دل بگوید چشم یقین پس ای دل

پس تو که اندرین دریا بی وحدت که امیر کوسه و الای ای دل  
چون تو جام جم گشتی غایب چرا خود را بگوید تقاری ای دل  
تویی بگوید اسوار آتی اگر در خوشیستن بیایی ای دل  
چون تو آینه انوار قدس چرا از یک هوا اثر دای ای دل  
چون تو ملک مصر جانی آقا در پیش از ندانی ای یار ای دل  
روزی به معنی خفته بودی بهادان خید سکه و جود را که بر روی  
با و بود و در روز معنی خود را با ب و یقین بدان  
تو جانی و بیند آتش که کشف تو آید و آتش  
میسود و اینک دامن از آب محو و باقی انکار و بویست  
و آب ریزد و حسرت و بیخوابی بماند شیده که عیسی را  
خبر بر عذر فانی گفته اند که روح عیسی است و تن خدای  
اعضا ف آتانی بودند که همه هر حرا خدمت کردند و هر یک  
گفتند که نه و از خدا نرسیده و عیسی را از ندان کردند  
و قوت و قوت و خواسته روز قوت و قوت و قوت و قوت  
و چنانکه از و با ک یا رسد و روح یوسف است و نفس  
نام ازین معنی غافل اند و روح و اخار میدارند و نفس را غرور  
بخت قدر جانی ای تو بهیست و دای هر و جهانی که قدر شود  
دانی جانی یاد نیست اند و بی خاوش در عالم تن بین نیکوای



دو روز که جو یا نش میوان رشتن همان غل را است که می دادش  
بر دکان حادق محقق گفته اند شاید بانی داشت کله و میوه های  
بسیار در و دهم نان و نکهات که از آن باغ می برید یا دانه های  
طاهر و پاک که جلوه میکرد و بر خود نموده و می خورد و آن طاهر  
و در هم میزنند و او را پیرنه در خانه که بر سر می نهادند و روزی  
کذا استند تا آب و دانه بودی دهند پس آن بیچاره محقق در آن  
خانه مانده در خوف نگر میکرد و میگفت من در کرم من آن میستم  
که بودم خانه و جاء تا یک می دید آن باغ و حضرت سلطان  
و در آنرا میوش که گفت من میقم در آن در آن سلطان را بایا  
آمد گفت تا او را بر آورده چون او را بر آورده اند از هم دور  
خوف نظر کرد آن بال و پر خوف دید شکایت پس جلوه کرد و بر او  
که بلوغ و حضرت سلطان رسید روح عزیز را در هم و در  
تن گشته اند و آن عالم ارواح را که جای ویت و بانی جای  
رفت فراموش کرده است و محبت خود را از یاد رفته است  
که سالها آنجا بود چون بگریه از وجود می برد حضرت حق که میگوید  
آما عارف است که پیش از مرگ از این عالم بدر کرده و پرواز کند  
در حضرت حق بر که هم در وجود خوف در این حقیقت است

که در زندانی وجود میماند و از حضرت حق تعالی عز و هم مانده اکنون  
در مایه است که تو جانی و شهباز سلطان اینها بطلب حیدر آمده  
و وقت است که حیدر واکرفته روی سلطان کنی آنرا و در کاه و جل  
ساز آید و این مرغ از آن قفس بیرون آید آن شمشیر حیدر  
از جوی جان شسته بر و از کتال به شمشیر آید سلطان بیکه جانی  
بوسه قدس و باقی از چاه بشریت وجود پرا و برکت وجود  
عالم مصر ارواح شمشیر عطار و آید الای یوسف قدس  
بر از چاه ظلماتی به مصر عالم جانی شو که در عالم جانی بر و بند  
قفس شکن که باز از آن قفس نبوق چه در بند قفس مانده که باز  
دست سلطان می در غافل هم خیانت خفته است یا آنکه چشم بر هم  
انهاده است و هیچ نمی بیند و نمی شنود و نمی داند چگونه مانده است  
شده چشم کشاید همه را دیده و دانست پس پیدای شدنی  
و باید و چشم گشودنی می باید که تا خود را در حق را و عی او را  
در پیروز دیده اند گوای که بداند نفس اسرارش کو کوشش نشود  
شمارش مشوقه حال منهای مر و در کوه دیده که تا بر خود را  
بیاوشی بماند چشم گشود و دل آگاه گشت و چون



در حال بختی رسید آنکه جمله احوال و مشکلات حل شود  
و این کرد و غافل می دل سرگشته چنان میمودی و اندر طلبت  
مطلبی لغو بودی هم عاقبت کما میبودی ساکنی حق چون طلبت  
مطلوب و طلب خود بودی چون دل مطلوب شد میماند زبان  
شکر یافت عذر میخواست و در آن میبودم و نمی دانستم  
شب با تو غلو دم و تو را شستم حق پرده دم میبودم میبودی  
من جمله میبودم و می دانستم تمام شد نشد آینه چنان  
نمای و ظلمت گنج گشتی اللهم یا مقلب الیه کما ت و موضح  
الحیة ات این گنج را بر شریف را بر صاحبش مبارک  
که ان یا الله العالمین و او را توفیق ده تا این گنج را  
بخواند و حق را بشناسد و طلبی کند در ملکیت حق  
و تو آنکه شوق و کینه یک چنانیت بر او و زنده جاوید  
شود و در آینه دل صفوه خدا بر او بیاید و زنده ای که  
این گنج را نه نا امل نه حذر نه نوسنده را به عاریت  
فراموشی کنند و الله اعلم بالصواب









کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على محمد وآله  
 وجميع الطيبين الطاهرين  
 وكرمتين جنتهم ما كونهن  
 والسيار والشمس  
 يومه والارض والسموات  
 والنفوس  
 فوفيت شدة  
 الامارات كرم  
 جفاد وشمس  
 كجميع الالهوت  
 وكرمتين جنتهم ما كونهن  
 والسيار والشمس  
 يومه والارض والسموات  
 والنفوس  
 فوفيت شدة  
 الامارات كرم  
 جفاد وشمس  
 كجميع الالهوت

شکری و سپاس خدای مکرر و هرگز که ازین مبارک  
 اوقات پرده کشی و از این بزم مجروح خود نمایی که حق که این  
 بر چنین میکی گفت زده اند که بپیر کعبه و عالم را کان  
 رحم بوده اند و از این عالم را و جده نام صاحب انعام الهی  
 اجواب و چنان شد که از این عالم را و جده نام صاحب انعام الهی  
 بدو و جده نام صاحب انعام الهی بدو و جده نام صاحب انعام الهی  
 و جهت این دنیا و دنیا دار قضا و قدر آن قریه کی حرفی چای  
 گفت بود مردم که به بسیار که در چون بکار رسید آن حکایت  
 گفت و کرد که به و تفریح کرد و ایوب و دست بر آورده و هرگاه  
 سعادت که در چرخ بامر دست جلیل پادشاه و شایسته خود بدان  
 و بدست حضرت حضرت و دست و دست شایسته و هرگاه  
 آنکه از آن عالم را و جده نام صاحب انعام الهی بدو و جده نام صاحب انعام الهی



فَاَخْرِجْنَا مِنْ كُلِّ الْمَكَاتِ كَلَامُ  
خُرُجِ الْمَوْتِ وَاجِي حَرْفِ كَحْتِ يَا اَيُّوبُ  
اَمْ حَقَّ سَجْدَةُ تَعَالَى لَسْتُ كَقَوْلِهَا وَلِي تَوَدُّدِي  
اَبْ دَر اَيِدِ وَتَدْرُسْت مَارَا شَاهِدِ كَسِيْدِ عِلْمِ كِهْ حَقِّ  
اَيُّوبِ وَدَعْمِ اَزْدَانِ اَسْبِ بِهَرِ اَمَكِنْ هَرِ دَرْ حَقِّ اَيُّوبِ  
سَادِ بُوْدِ قَوْلِ تَعَالَى فَاَخْرِجْنَا مِنْ كُلِّ الْمَكَاتِ وَاصْلَحْنَا  
لَهُ رُجُوْدَ اَرْقَمِ فِي الْخَيْرَاتِ وَبَدَلْ  
رَحْمَةً وَرَهْبًا وَكَانُوا النَّاسُ خَائِفِيْنَ اَمَّا نَسْفُ  
كِهْ بُوْنِ اَيُّوبِ بَعْدِ عِلْمِ اَمِ دَر اَنْ جِسْمِ مَرْطُوْدِ  
بَرْتَنِي اَرْجُوْنِ سَابَكِ اَيُّوبِ جِهَانِ اَزْدَانِ بُوْسْتِ بَرْتَنِي  
خُدَايِ تَعَالَى دَرْ خُتِ تَوَسْتِ سِيْمِ رُوِيْدِ كِرْمَانِ كِهْ اَيُّوبِ  
رَحْمَتِ دَر بَالَانِ اَنْ دَرْ خُتِ سَابَكِ كَرَفْتِ وَارَا نَسْتِ كِهْ اَيُّوبِ

نُتِ بَالِ دَرْ اَيُّوبِ وَاشْتِ تَبَرُّدِ دَرْ قَوْلِ تَعَالَى اَلَّذِي كَلَّمَ  
لَكَ مِنَ الشَّجَرِ الْاَخْضَرِ مَارَا فَاِذَا اَنْتُمْ مُنْجَدِ  
تَرَقُّدِ نُوْنِ وَاَنْ كِرْمَانِ حَقِّ تَعَالَى جَلِ جَلَالِ  
دَر بَالَانِ اَنْ دَرْ خُتِ بُوْدِ كِهْ تَقَايِيْ رُكْ اَنْ دَرْ خُتِ  
مَرْطُوْدِ دَرْ اَيُّوبِ كَفْتِيْ دَرْ بِرِ اَيُّوبِ خُوْدِ شِيْدِ دَرْ  
قَالَ فِيهَا خَيْرٌ وَفِيهَا مَوْتٌ وَفِيهَا حَيَاتٌ  
وَجَوْنِ حَضَرْتِ رَبِّ الْعَرْشِ سِيْرِ سَتَرِ كِهْ اَيُّوبِ  
دَرْ مِيَانِ بِنْدِ كَانِ اَرْجُوْنِ جِهَانِ بَالِ دَرْ تَعْلِيْمِ اَيُّوبِ  
وَاَنْ اَيُّوبِ شِمِ كَرَفْتِ وَتَحْمِ اَنْ كِرْمَانِ بَرْدِ دَرْ اَيُّوبِ  
بِرِ دَرْ كُتِ يَا اَيُّوبِ هَرِ سَالِ جَوْنِ اَيْنِ دَرْ خُتِ سَبَرِ  
شُوْدِ دَرْ تَحْمِ دَرْ زِيْرِ بَخْلِ نِكَاهِ دَرْ كِهْ بِيُوِيْ اَوْ دَرْ زِيْرِ  
وَايِ جَوْنِ تَوْبَتِيْ خَلْقِ دَرْ بِنْدِ كَانِ خُدَايِ كِهْ بَالِ اَنْدِ كِهْ

صابرانه و متزلزل باشد فوله تعالی و ایوب ازین  
 رتبه آئی منی القروانت ارحم الراحمین فانتخبنا  
منه منا ما یهد من ضربه اوان جسمه از مظن  
 عایشه و ایوب بتعلیم جبرئیل تخم درخت توده تخم گم شد  
 و مثل گمان کرد و الحال بهتر برای جهان شر بافت و این  
 بنویس همان است یا نبی آدم قد است علیه السلام  
 یواری نوا تکسر ورقنا ولباس التقوی  
ذلك خیر ذلك من ایات الله لعلهم  
یزکروا و نقلت که آن ابریشم ایوب  
 بتعلیم جبرئیل گرفت و بر شایه و بی چیز می جید و مر میزد  
 کرده آنرا ابریشم سدرت گردنه یک دست جبرئیل  
 چنانکه و یک دست ایوب با ست و سبیل شروانی تعلیم

در و حال این کار به دست شد و جمله نیز اول  
 در و نه بتعلیم جبرئیل و از ایوب شیخ القدوس خلیل حارث  
 و حال است و خط و روان است حضرت ایوب و الایات  
 بتعلیم جبرئیل و کار شریفی بهشتا در و سوزنی را خیار سید  
 با لب کمال الکاثر را با جگر پدا شد و خطاب این است  
 اگر رسد که درین کار چه میفرمود است چرا که نقلت که حضرت  
 رب العزة به هزار سال پیش از آنکه آدم خلق کند و القنا  
 ابر الیومین علیه السلام آفرید و بنظر بیت در ذوق نگاه  
 کرد و القنا را از بیت منظر الی غرق عرق شد جبرئیل با  
 جلیل هزار و یک قطره عرق از ذوق القنا گرفت و در دار السلام  
 فصری بود و در آن قصر هزار و یک قطره بود از با قوت  
 جبرئیل هر یک قطره عرق در یک حبه گشت با مرغی تعالی  
 هر که ام اثری شد و الحال در دست جمیع کاسیا



فی الجمله یکی ماکوست که در دست کو حکان نشین پیغمبر و  
طبیعیان ابوب پیغمبر است العلم عند الله لا یعلم الغیب  
الا الله مسند اگر بپرسد که اصل ماکو چیست و ماکو  
کی پیدا شدند و اینها ماکو که بود و ماکو چه چیز است و ماکو  
اول که رسید و اول کار که در مود و ماکو چگونه بنور رسید  
و خطبه ماکو چیست و ایمان ماکو چیست و سر ماکو چیست  
و روح ماکو چیست و خورش ماکو چیست و سر ماکو چیست  
و که است و پای ماکو چگونه است و چهار یکی ماکو چه میگوید  
و ماکو در دست نوز است یا ماکو و جان ماکو چیست و  
زین ماکو چیست و ماکو چه حرفت الجواب بگو اصل  
ماکو قدرت خدای تعالی است و ماکو از عرق ذوالنقا حضرت  
ایمیرالمومنین پیدا شده و ما همه نرمان حضرت سیدمان پیغمبر علیه

السلام

و ماکو چه بود  
استم داریم و کاری فرماییم حضرت سیدمان ماکو از این  
و کار جهان میگردند و این ماکو چیز یکی این بود و ماکو در دست  
پیدا شدند و ماکو تیج پیر است و ماکو اول با آدم صلی الله علیه و آله  
از دست جبرئیل و از آدم بنشین پیغمبر رسید و از آن نشین  
ماکو را کار فرمودی و ماکو چند مدت بمن رسید و ماکو بهار  
بر و دیگر و حواله استا بمن رسید و الحال در دست  
و ماکو بجلت کا میر یایم و ماکو برست نکا و میرا رم  
خطبه ماکو سوره ادا جاء نصر الله و الفتح است و این  
ماکو فعل ماکوست و سلام ماکو ماسوره است و حضرت  
اگر میل است و سر ماکو هیو ریت و پای ماکو صفت  
و کسی که ماکو به عا و از دست مکر بسته قبول کرده و کار میزنا  
ماکو در دست او رست و کسی که بی دعا دارد و کار میزنا

ماوه است و جان ما کو دست پر است و ذکر ما کو به کار است  
و بهر ما کو دانی است و دست و ذکر ما کو بیاور باین است و  
تو که ما سوره و حیو و قدوس است و ذکر سبانه بر بنا و رب  
العلیّه و الروح و چهار رنگی ما کو شریف و طریقت و حقیقت  
و معرفت و ما کو چهار حقیقت معنی بهم علامت کش بود  
از کبر و مخی دور شدن و کاف که خدمت است و بهر سبانه  
داشتن اگر پرستانه که دقتین از کجا پیدا شده و اول دقتین  
یکه سبانه اول که کار خود و شرف از کجا یافت و خطبه  
دقتین حقیقت و عشق و اوجیت و روح دقتین حقیقت  
و عقل دقتین حقیقت و جان دقتین حقیقت و دقتین و  
کار به چشم هم اند و هر یک دقتین که است و معلوم دقتین  
که است و پای دقتین که است و جواب یک دقتین از کجا  
این از بهشت عزیز است از جهت آدم آورده

11-1

و رانک منیها ما نشانی افکند  
 فیها ما اندک عوف و آدم از دست جبریل قبول  
 و بحواله آدم نشیت منی کارز مردن و دقتین نف  
 از دست ایوب صبور یافت و خطاب دقتین با  
 شکور و دیا شاکر است و عشق دقتین جوبت  
 دقتین بیکر دانه و روح دقتین رود است و عقل  
 دقتین جوبت و شمس است که در ناف استاد  
 و دقتین دایره کار است و مرکب دقتین باله هار  
 دقتین ساق استاد است و دقتین از نظر استاد  
 بی خورد و میل دقتین ناف استاد است و سر دقتین  
 توکلت و پای دقتین تخت است اگر پرسند که اندر





و خطاب او نعم الوکیل است و خیر میگوید نعم المولی و نعم الوکیل  
و نعم المصلح و یاج میگوید و لا حول و لا قوة الا بالله العلی اعظم  
و کو شوره کشی میگوید العلی اعظم و شربت میگوید عود آمدن انوار  
لای میگوید ریشا و زره میگوید و الیک المصیر و یا اوزار را شنیدی  
حقت گویند و خطاب او یا معبودی نه و الست و تحقیق که کور  
یا دانه کی کل حال و هر آسمان میگوید یا قاف و لشکر هر آسمان میگوید  
یا قوم و شمشیر میگوید یا ذوالجلال و الاکرام و بیلی میگوید کار  
و زور او یا صبح است و تیغ حاکم کار دست و ذکر قدوس  
است و میل و صبح و او و بیلی ساختن و اول و او و دکار و معبود  
و شک چهره کل از دریا رحمت حق آورده و شک و تیغ بی و در بر اند  
از شک هستند که اگر دل و از تیغ برش کردن اگر برسد که شک نیست  
یا تیغ که با حق شک و بکار تیغ اما نفقت که چون حضرت ابراهیم  
خلیل با رب جلای خانه کعبه تمام کرد اسناد و روح اعجاز حضرت عیسی  
و فی خانه یافت و قبول افتاد و سیاه یافت سیاهی که برانی بپوشد  
که تاریکی در و آب حیات و اسناد و روح اعجاز زکوار بر و و غیر او  
در حضرت است و در شمع باقی اسناد و روح اعجاز و حال هر آینه کار و او را

بجای

یکه نه بر آنکه چون ابوب خواسی که کار رنگ کبر و جنادای بی  
حق تعالی بنالید که چهره کل نیاید و تعلیم ابوب کنت و فوک کاست  
یا بر آنکه چون فوک چهره کل از پشت آورده و در سیاه نهایی دی ابریم  
کردند و چهره کل بر زنی گرفت و ابوب تبخلم و بیلی فوک کاست  
و کار رنگ گرفت و کار یا فنی بر و رنگان شد و فوک را غوغا  
گویند و زکوار و با تمام و قیوم است اگر برسد که کار رسد که کلک سیخ است  
و در میگوید که سرش برش بکند و کلک را با صفت نشاند و با شد و خط  
کلک سیخ فو هست اگر برسد که کلک سیخ دلالت حجت و در حجت  
در حجت او حجت و حال او حجت ابواب میگوید کلک سیخ دلالت  
بر است و در و در او کتواری است و جان او دست کو شوره کل  
و در نظر اسناد آب میخورد معلم و روشن کو شوره و شکست اگر برسد  
که کلک سیخ و کو شوره چه جنیم اند که عاشق و معشوق هم اند و کلک  
سیخ عاشق است که هر خطم خود را وصال کو شوره برساند بر یکدیگر  
کو شوره چه جنیم اند که بر سر است بر است و کو شوره بر سر است و  
جلد سیخ خانه کار است و کبیر فکر کار است و ذکر حجت و



تج او غم دست و ذکر کیست و چه است که رسد  
پیشتر که جیت بگو توره است است بران و لیل که خاک بگو توره  
رسد بخت کرد و بیرون آید و دیگر رسد و بیرون آید و چهار گانه  
او شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت است و کجا  
رسد که توره بر بند که معرفت الله بجا برده باشد و در حقیقت  
با برود و در شریعت استوار باشد و ذکر توره و طریقت  
حاصل واحد التماس است اگر برسد که برز و چیز که است  
و کار رسد که برز و بدست شاگرد و بدست استاد رسد بگو برز  
رشته است و عشق که راست و دلالت شاگرد است  
و کسی از رسد که برز و در دست شاگرد است که رسد که  
رسد که برز و در دست شاگرد که رسد که رسد که  
و طریقت و حقیقت و معرفت برقی برده باشد و  
و بخت بگو و طوره بلر بگو و چه رسد و انوار

الادام

و امر معروف و نهی منکر نیک دانست که در طبع نیک و  
هرش که در این توره علم خود کار و نما بر و اگر از این توره  
خبر باشد و برز و در دست شاگرد رسد که در دست طریقت  
عقل می فرماید اگر رسد که در دست کار رسد که  
بین کار و عقل کار و اصل کار و ایمان کار و سلام  
کار و طریقت کار و روان کار و ادب کار جیت  
بگو و حق کار هر صاحب فایده جهت استادان و برز  
خواند دست و دست کار خدمت استادان خود  
کرد دست و بین کار با خلق خدا و بخت از نیکانی کرد دست  
و بسیار کار خلاف گفتن است و عقل کار و حق آن

خوبی کردت داصل کار قدر حسد اله و غیر بخت  
و دیان کار کینه برادران مودنی در ول  
نکر حق است و اسلام کار انصاف  
داد است و مر اجب کار پزند جینی است  
و دکان و یا عزراست و لای کار خدمت  
استادان کردند و آب کار است و علی  
خود نگاه داشتن است اما باید که هر کس  
کارها و کسبی کند از پیر و استاد خود یا خیر  
تا هر چه از آن کار و کسب خور و پیر  
بر روی حال باشد و غیر و بخت است

باشد

باشد و در دنیا و عقیقی نامه در و در آخرت  
ناید و رستگار باشد و هر کس در کار خود  
نکرد و هر کس حق تعالی جلالت در کلام مجید خود  
خبر داده که در قیامت از جمیع بندگان خواهند  
پرسید که در دنیا چه کسب کردی و چه کار نمودی  
بودی و تو نه تنالی کسلی نشستی یا کسبت

سهل مت الرسا که  
بانی سمت تحریر یافته  
در بوم الاربعاء  
و شهر جمادیا الثانی  
هـ

م









در سینه صفتی بر زبیر زین از سر نیکین از ده تپتین  
 از غار که غار می تازد قاضی بازی شش از قم  
 روز شجاعت در صف کات هم کرامت هم با مکت  
 از قاضی میر و امامی شش کرامت هم کرامت  
 از اول فطرت از زرد کدورت ذات ترمای هم ترا ساسی  
 بر سر دینا مبداء است از سر اسما اسم و اعظم  
 عالم جان را جان و چهارتا خسته دلا ترا روح روان را  
 چشم و دماغی کفکش باغی اسم داغی زینت عالم  
 بر زردان در صف میدان از سر تری در سینه معنی  
 قابل ادبی قابل طری شکر حری اینست مستم  
 هم کفایت هم غریب هم لطافت هم پوشید  
 از کفی میری شش از سر دای او تر میرم  
 هم تیرا هم تیرا هم تیرا هم تیرا  
 صبر است آتیا طارم و طلا هم تیرا هم تیرا  
 زینت هم کرامت از سر تری منقلب ایکم  
 نیرنگتر آتیه برادر لطف شش با کمال و طرفه  
 شکر کرامت میل از امت از سر جادوت خواند بیاوت  
 روح و ادبی دانی نتر می کرد صبر و شش معنی

بر آتش آتیه و در لاجم و حاله مکدر حرم خلاصه رایتی  
 اسم لا دور از قفسه طوطی بر دماغ

عمر علم مصر





چو در سالکان جان حلافت  
 کشته در میان فلک در دست نشانی  
 از بهر آن پیشاه بنوعین و احترام  
 کرده به راه نهم و گشت آسمان و تا  
 گردون چرخ در به بنظاره گشت  
 کرده ای آن در ماه و در به در  
 بشنو کنون و لایزالشان کرد است  
 بآن در بحر اعلی و کرم جنت نشانی  
 چش از نظر و انجم افلاک بگرد  
 یک نور آفرید خدا و یک کسب  
 پادشاه بر سال بنوعین و احترام  
 ستود و بود تا آخر آن حضرت خدا  
 زان نور مهتاب و در فلک گشت آشکار  
 کرده به در شمس اعظم و هم سدره شده  
 زان آفرید و بنی عتیق و بر جنت  
 فانت خدا قدرت بگردن به حج  
 از آه و صنی به بنوعین و احترام  
 آن پشت برده کن در اهل بیت  
 هفتاد و زان بهر و هفتاد و زان و صنی  
 هفتاد و زان بهر و هفتاد و زان و صنی  
 بود و بود یک ز آیه و امتیاز  
 چک خیز به ضلالت و به شکر به خطا  
 آن نور شد و هم و شد از کرم  
 آن فانی نبوت و این شاه اعدیا  
 آن سسر در سال و این صفه  
 آن مشر و عالم و این بهر و کون

آن ختم انبیاست که زیادت ز بهر  
 هم ملک نبوت و هم نکت اعلی  
 وین شاه اولیاست که از قدر و مقام  
 داشت شرف و شرف شرف بیضا  
 آن مظهر نبوت و این بحر کرم  
 آن طالع کرامت این سنج سخا  
 آن عارف حقیقت و این مانی طریق  
 آن حاکم شرفیت این والی دلا  
 آن آسمان رفعت این آفتاب دین  
 آن صاحب لور که این فضل طاعت  
 آن شاه دانت سنی و میر و جامع  
 این ماه ایسین شد و بخیر و عا  
 آن پیشای است این ره نمای خلق  
 آن نایب سلالت و این واضح  
 آن بحر شکار و این کشتی نجات  
 آن هم در شناخت این ریح را شفا  
 آن کعبه حیات و این قبله و عا  
 آن قدر و قدرت این مامن و عا  
 آن رحمت الهی این فضل و العنی  
 آن عالم لری و این عالم بقا  
 آن حکم کن و حکم نفا آمد و نشر  
 آن امر آن و امر قدر آمد از بقا  
 این راست و حق تابع و اجرام بر یک  
 آن دامت سدره و منور و شرف  
 آن سحاب آن و منور و منور و شرف  
 آن بود شاه که هر درای و رفت اند  
 آن بگوهر خنجر و این سحر کربا







ناله بشته آن در کوه بخت من سحر کردم به یار و روزی سوخت  
 چو بر نوبت ساحل از سریم اتغای من بدید آمد و دان در یکی کوه لای طوفان  
 ناسی یک بر کشته ام لای زمل و جان خود را کردیم گشتی را و دان در لای سپه پادشاه  
 یکی از ناله استیم شب از دوز و روز از شب و دان در لای صید سختی می بودیم سحر کردان  
 بر نوبت طوفان چو سکن شد به آید ز دور اند که جسد یک گشتی آید از گشتی این  
 چو از گشتی بر نوبت رفتن لختی را به چو دیم یکی بشته به یار آمد به خالق سبحان  
 و زمان طریقه از سر و دود و صد لای شتاب  
 شش بر زمین از سوسن و نسو و از ریگان  
 نوبت که طرف بر پا و کلین بید چو نعل شاد و کلفه چو چو یک نام برکت از لای  
 به شتاب از ناله از لای سکی به شتاب بر نوبت به شتاب شود و ناله

ز کس نه کلمه ای که کن به آن موضع نوبت از گشت جنت نوبت از دوز و طوفان  
 قضا را به دان بشته تمام مردم آید ز کس مرده ان شیده ناله طوفان  
 بهشت جوی ایشان در حرف جوی و ان گشتیم ز کس بشته حکم بر نوبت از لای  
 ز لای طرف چو کردیم به گشتیم از ان بشته و ان بشته تمام من کی بکرت به نوبت  
 چو آوردش به پیشین بجهاب صورت دیم ز نوبت صانع چو ناله ناله در حسین  
 ناله از اسپه دم گشتیم این را ناله گشت و از به سحر از بهر جهاب خواست بر نوبت سوی ایران  
 به شتاب این سخن از من و از ناله آدم آید بان بکشت و در سامت به ناله ناله  
 به کشت که ناله بکشت این ناله به کشت که ناله ناله در ایران و ناله ناله  
 به کشت که ناله بکشت این ناله به کشت که ناله ناله در ایران و ناله ناله



به کرم تو چون سخن بجا به نیت دیگر  
که عاقبت نشد این را کسین خوار و دانا  
بوی عورت سلطان ملی بری من گشت  
که تمام چو بکدای مرا ای مرد ایوان  
بنام حضرت شاه فرامان چون قسم خورده

ما شده است و چون ایر جلدان نان هم گریان  
را کرده من در ابرو بکجا به نیت

ایران و بایگم کرد پیش قطعه ایران  
زمان نشد به ناله و نوبی از صورت برکت

بندی هر کجا بر چید و دستا که هر غلطان  
به پیش من ناله و نوبی از صورت برکت

بوی در شاه سلطان روی از ناله و نوبی  
به کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی

بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی

به کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی

بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی

بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی

بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی

بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی

بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی

بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی

بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی

بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی  
بمن که کرم تو که ناله و نوبی از ناله و نوبی





[illegible][illegible]







برکت فرزند من آن پسر که در دنیا  
چون حق این پیشینه اند که در دنیا  
سهم بردی علی و پس برکت  
جمع خلق بود و من پیش منشد  
بر خلق طیبون تا پناه پیش  
مقرض آن کینه فرود و چکاره  
کریست و شکلا و خاک بر سر  
بگفت و که پیشه جرم تو را  
نکاح آن زن نیست بر پدر  
ای خواجه ملعون اگر خوشی منکر  
مقرض اعدا خود افتاد و در  
بسیار نیست از این عجب  
حق زیدتی و ای حق  
حق در آن در کباب خورده  
که چشم احمد را منور کن تو چشم کینه  
برده حق و از این روایت  
در این برود علی اصل و برکت  
شبهه نام که علی را سید برادر کرد نام نیکو کار

بگفت که تو و آن پسر که در دنیا  
چون حق این پیشینه اند که در دنیا  
سهم بردی علی و پس برکت  
جمع خلق بود و من پیش منشد  
بر خلق طیبون تا پناه پیش  
مقرض آن کینه فرود و چکاره  
کریست و شکلا و خاک بر سر  
بگفت و که پیشه جرم تو را  
نکاح آن زن نیست بر پدر  
ای خواجه ملعون اگر خوشی منکر  
مقرض اعدا خود افتاد و در  
بسیار نیست از این عجب  
حق زیدتی و ای حق  
حق در آن در کباب خورده  
که چشم احمد را منور کن تو چشم کینه  
برده حق و از این روایت  
در این برود علی اصل و برکت  
شبهه نام که علی را سید برادر کرد نام نیکو کار











ایک کویم لیتاں غم کس کہ ماسیہ بخش ہم و کن امت محمد کرار  
جبر کشت و از نوا بخت کشد  
در بخش پر و در بخش غلطی شمار

[illegible][illegible]

سحر بر او بود و در این کلام  
 نیز کافران و کفار کلام است  
**مستطاب** بنام تر از من گفتن  
**شوریه** بر نظم و نثر از هر کس که می خواهد  
 اگر بخواهد و آفرینش می خانی را  
 بنظم آید و لایق که چندی از کلمات  
 از فضل و جلال و اسماقی که در عالم  
 امام بکلیت معلوم که به مشهور و معلوم  
 می باشد و از هر چه بشود قدرت حق  
 اگر خدا سال حج بود و در هر یک که  
 و لیکن یک و در این کلام و در این  
 روایت که در این کلام و در این  
 چنین گفته و در این کلام و در این  
 بر این کلام و در این کلام و در این  
 یک شهادت که در این کلام و در این  
 خداوند که در این کلام و در این  
 خود که در این کلام و در این  
 چنین و در این کلام و در این  
 بر این کلام و در این کلام و در این



و در این کلام و در این کلام و در این  
 سحر بر او بود و در این کلام  
 نیز کافران و کفار کلام است  
**مستطاب** بنام تر از من گفتن  
**شوریه** بر نظم و نثر از هر کس که می خواهد  
 اگر بخواهد و آفرینش می خانی را  
 بنظم آید و لایق که چندی از کلمات  
 از فضل و جلال و اسماقی که در عالم  
 امام بکلیت معلوم که به مشهور و معلوم  
 می باشد و از هر چه بشود قدرت حق  
 اگر خدا سال حج بود و در هر یک که  
 و لیکن یک و در این کلام و در این  
 روایت که در این کلام و در این  
 چنین گفته و در این کلام و در این  
 بر این کلام و در این کلام و در این  
 یک شهادت که در این کلام و در این  
 خداوند که در این کلام و در این  
 خود که در این کلام و در این  
 چنین و در این کلام و در این  
 بر این کلام و در این کلام و در این

برخی



























مرد در میان و انجا بود که گفتم چنانچه  
آتش چیت نموده بای آن تر با آتش  
و زهر چشمتی آن تر با و گفتم  
ای کسیدار نشسته بود که نشسته  
چون در دم نشسته ببالان یا الالیا  
ناله را با کلاه انداخته ایمن ذات  
میت خیم چو چیت است  
میت رضوان و بخت و خیم و خیم  
یا در روزی و در وقت و در وقت  
و درین گفتار و کسیدار نشسته  
کشت کالی سیدار نشسته  
یا در میان و انجا بود که گفتم  
آتش چیت نموده بای آن تر با آتش  
و زهر چشمتی آن تر با و گفتم  
ای کسیدار نشسته بود که نشسته  
چون در دم نشسته ببالان یا الالیا  
ناله را با کلاه انداخته ایمن ذات  
میت خیم چو چیت است  
میت رضوان و بخت و خیم و خیم  
یا در روزی و در وقت و در وقت  
و درین گفتار و کسیدار نشسته  
کشت کالی سیدار نشسته

آتش چیت نموده بای آن تر با آتش  
و زهر چشمتی آن تر با و گفتم  
ای کسیدار نشسته بود که نشسته  
چون در دم نشسته ببالان یا الالیا  
ناله را با کلاه انداخته ایمن ذات  
میت خیم چو چیت است  
میت رضوان و بخت و خیم و خیم  
یا در روزی و در وقت و در وقت  
و درین گفتار و کسیدار نشسته  
کشت کالی سیدار نشسته  
یا در میان و انجا بود که گفتم  
آتش چیت نموده بای آن تر با آتش  
و زهر چشمتی آن تر با و گفتم  
ای کسیدار نشسته بود که نشسته  
چون در دم نشسته ببالان یا الالیا  
ناله را با کلاه انداخته ایمن ذات  
میت خیم چو چیت است  
میت رضوان و بخت و خیم و خیم  
یا در روزی و در وقت و در وقت  
و درین گفتار و کسیدار نشسته  
کشت کالی سیدار نشسته

دست برداشتن از حق و خوار شدن  
که تر از آبها نماند و همت از سر ناپا  
نار و عذرت بیکدیگر فروم از بر و جوان  
دروم از گرمی نرا نکشت مطلقا  
شعله آتش را نکشتش بپیشش اوقتا  
چون خاکش میان میداد و در دنا  
نقد شد آن آتش در دم بایر که کار  
آتش از نکشتش بخون و غلامش گرفت  
آتش اندر کج و پیچ و زور و افتاد  
در میان چار و چهار و بار و بار  
او حال و کج او اوارت  
چنان گویی که در عالم نبود اول با اثر  
باصدا نبود نیازی در جهان بر خطر  
بشنو این سخن و من تا بر تو میخیزم ز بر  
کامدش پیش خردمان مصطفی علیه  
کیمی و شکلی غیر بر او انگیزد به بر

صفت زده از جانشش بر عین داریار  
کنت ترسا و الگو کز دقت فرزند من  
سوی دست راست بیکدیگر پیچید حال من  
دیدم صاحب و فرودس را از دست راست  
بر دلق و در میان منظر از انقوت سینه  
شکر و دوا چون خود را جان و طایفه  
مصطفی بر مرد است  
چون پادشاه از من غافل و ابرو  
چاه و آفتاب و جوی از جلیب انداختند  
زن سلمان کشت با فرزند کان و شستن  
روز روشن بر نیکمید انشت از آن بایگان  
چون بدست مصطفی ترسا سلمان کشید  
بیشش پیدا شود در دست بارشش  
نا و در دهنش در دهنش از اسلحه او

Handwritten text on a separate piece of paper, likely a continuation or correction of the main text, placed over the right page.





سید بن کتاشنا و کن که بنوشتم با خلق را امروزه از من مان پیکر و نیاز  
از سواد و مردم و مردم جللی که و آمد در این سید آورد و نوزاد و خوش  
نویسندگان و چون کتاشنا رسید را پسند گفت آشتا و مد فتنایا فیض البشر  
چون ز حال و قصه شمعونی آگاهی و در بخت با نماند مردم جمله از خود و کس  
نصرت و سواد و سید چون که بشنیدند خلق این بخت نماند ایشان از حال آن  
بماند رسید و میزدند مردم از خود و بزرگ هر که به شهر بصره که  
چون شبان روز تمام آن چل زمان شنیدند شکر که  
و در میان خلق جوار زانی مان آمد به در جوار کس از منی و که  
سجاده مصطفی و خیر که  
روم از هر جدا خیر او کرده و مراد از سون جنت را با  
تا جو شمعونی نوزاد آتش شمعون شرر  
عنون کن بر روی منان شرق و غرب و  
خیر تو از این شهر مایه است را بر

